

## شکارچی دانش آموز

روزی بود و روزگاری بود. در زمان قدیم یک شکارچی بود که بعضی از روزها در بیابان، کبک ها و کبوترهای صحرايي را شکار می کرد و بعضی روزها در کنار دریا ماهی صید می کرد و با این کار زندگی خود و زن و بچه اش را روبراه می کرد.

یک روز این آقای شکارچی در گوشه ای از بیابان، کنار یک تپه قدری گندم و برنج و ارزن پاشیده بود و دام، یعنی تور مخصوص شکار را روی آن آماده کرده بود و خودش سر نخ آن را گرفته بود و در پشت تپه پنهان شده بود - به قول معروف، در کمین نشسته بود - و منتظر بود که کبوترهایی که در آن نزدیکی دانه برمی چیدند، به دام او بیفتند.

پس از انتظار زیاد که سه تا از کبوترها به دام نزدیک شده بودند، ناگهان شکارچی از پشت سر خود صدای داد و فریاد دو نفر را شنید که داشتند نزدیک می شدند و با صدای بلند با هم گفت و گو می کردند. شکارچی از ترس اینکه کبوترها رم کنند و به دام نیفتند، فوری خود را به آن دو نفر رسانید و گفت: آقایان، محض رضای خدا در این جا داد و فریاد نکنید تا مرغ های من نترسند و فرار نکنند.

آن دو نفر که طلبه بودند، یعنی دانشجویان مدرسه های قدیم مذهبی بودند، گفتند: ما با کسی کاری نداریم، ما داریم در یک مسأله ای که در آن اختلاف داریم، گفت و گو و مباحثه می کنیم. این جا هم بیابان خدا است و بلند حرف زدن آزاد است، این جا که بچه کسی نخوابیده که بیدار شود یا آدم مریض بستری نیست که ناراحت بشود!



شکارچی گفت: آخر من این جا دام گذاشته ام و می خواهم کبوتر بگیرم و اینها از سر و صدای شما می ترسند و فرار می کنند، ولی اگر ساکت باشید ممکن است به دام بیفتند.

طلبه ها جواب دادند: تو می گویی ما از کار خود دست برداریم تا تو به کار خودت بررسی؟ در این صورت، اگر تو حاضر هستی، دو تا کبوتر هم به ما بدهی، ساکت می شویم، وگر نه، هر کسی باید به کار خودش برسد و این جا جای درس خواندن ما است. ممکن است تو بروی بساط خود را جای دیگر پهن کنی.

شکارچی گفت: آقایان عزیز، آخر من آدم کاسب هستم و چند نفر نانخور دارم و باید با فروش این مرغ ها زندگی کنم. از صبح انتظار کشیده ام تا حالا که سه کبوتر آمده اند نزدیک تله و دانه برمی چینند و ممکن است به دام بیفتند، و اگر دو تا را شما ببرید و یکی بماند، برای من نان نمی شود.

آن دو نفر جواب دادند: تو هر روز این کار را می کنی و ما مدت ها است گوشت شکار

نخورده ایم و چون گوشت کبوتر در مدرسه ما خیلی تحفه است، ما می خوئیم امروز به دوستان خود در مدرسه مهمانی بدهیم و کبوترهای امروز، قسمت ما است.

شکارچی گفت: آخر ای خوش انصافها، این مرغان که کبوتران مدرسه نیستند، مال بیابان هستند. این دام را هم که طلبه ها نساخته اند، زن من بافته است. این زمین هم که وقف مدرسه نیست و شما هیچ حقی بر گردن ندارید. پس چرا می خواهید مزاحم من بشوید.

اما هرچه شکارچی التماس کرد، به گوش آنها نرفت که نرفت و گفتند: یا باید قبول کنی که دو کبوتر هم به ما بدهی تا ساکت شویم یا ما هم به کار خودمان مشغول می شویم و اگر مرغ ها پریدند، به ما مربوط نیست. تو هم حق نداری برای درس خواندن و مباحثه کردن ما مزاحم بشوی.

شکارچی گفت: حالا که این طور است، پس برای اینکه من راضی باشم و کبوترها بر شما حلال باشد، باید عوض دو کبوتر که می دهم شما هم آن درسی را که دارید می خوانید و بر سر آن گفت و گو داشتید، به من یاد بدهید.

همه قبول کردند و ساکت شدند و آن سه کبوتر هم در دام افتادند.

پس از آن که شکارچی کبوترها را گرفت، به طلبه ها گفت: من به قول خود وفا می کنم، این دو کبوتر مال شما، آن یکی هم مال من. حالا شما هم به قول خودتان وفا کنید و درسی را که بر سر آن گفت و گو داشتید، به من یاد بدهید.

آنها گفتند: حاضریم، ولی عیبش این است که تو سواد نداری و نمی توانی مسأله را درست بفهمی. تازه، اگر هم بفهمی، انسان باید سال ها برود درس بخواند تا یک چیزی که به درد زندگی بخورد، یاد بگیرد و بر فرض که تو یک کلمه یاد گرفتی، این برای تو دانش نمی شود و از آن نان و آب در نمی آید.

شکارچی جواب داد: خُب، سواد ندارم، به جای خود. ولی این را می دانم که هیچ کس همه چیز را در یک روز یاد نمی گیرد. دانش کم کم به دست می آید و هر واژه ای که انسان می آموزد و هر درسی که می خواند، همان یک واژه و یک درس هم روزی در زندگی به کارش می آید.

طلبه ها گفتند: بسیار خُب، آفرین بر آدم چیز فهم. حالا که این طور است، گوش بده! آن چیزی که ما بر سر آن مباحثه می کردیم، کلمه خنثی بود. خنثی یعنی انسان و حیوانی که نه نر باشد و نه ماده باشد. گفت و گوی ما از این بود که یک آدم خنثی مطابق اصول مذهبی چگونه ارث

می برد؟ و هنوز گفت و گو داشتیم که تو ما را ساکت کردی.

شکارچی گفت: بسیار خُب، از اینکه همین یک واژه خنثی را یاد گرفتیم، از دادن دو کبوتر راضی هستیم... و خداحافظی کردند و رفتند.

آن روز گذشت و روز بعد شکارچی برای صید ماهی به کنار دریا رفت و تور ماهیگیری را در آب انداخت. بند آن را در دست گرفت و تا ظهر منتظر نشست. هیچ ماهی در آن نیفتاد. موقعی که خسته شده بود و می خواست دست خالی برگردد، ناگهان یک شاه ماهی، یک ماهی خوش رنگ و زیبا، که در عمر خود مثل آن را ندیده بود، در تور افتاد. از بس ریبا بود، آن را زنده زنده در ظرفی که همراه داشت به خانه آورد. در راه هی آن را نگاه می کرد و با خود می گفت: ببین دست قدرت خداوند، چه موجود ظریف و زیبایی به وجود آورده و در رنگ آمیزی آن چه رنگ های عجیبی به کار برده.

این ماهی در پشت گردن و سینه و پهلو، درای رنگ های گوناگون سفید و سیاه بود و

پولک های نقره ای رنگ دات. باله های زیر شکمش طلایی رنگ بود و دم آن جلوه دیگری داشت و انسان تعجب می کرد که چگونه در آب دریا اینهمه رنگ های دلفریبی نقاشی شده است.

وقتی شکارچی به خانه رسید، زن خود را صدا کرد و گفت: امروز ماهی گیر نیامد و نیامد، اما بیا و ببین که آخر چه ماهی خوشگلی به تورم خورد که مثل عروس به هفت قلم آرایش شده.

زن شکارچی انگشت تعجب به دندان گرفت و از دیدار ماهی زیبا فریاد شادی کشید و به شوهر گفت: من هم در عمر خود چنین ماهی زیبایی ندیده ام و حیف است که این ماهی به مصرف خوراک برسد یا در بازار فروخته شود. خوب است این را به عنوان هدیه برای حوض مرمری که تازه در قصر پادشاه ساخته اند، ببری و با این خدمت نام خود را در میان همکاران بلندآوازه سازی.

شکارچی گفت: ای زن، گل گفתי و زیبا گفتی. که هدیه ای شایسته است. و فوری ماهی را در ظرف آب پاکیزه ای انداخت و رو به قصر پادشاه روان شد. موقعی رسید که تازه در حوض آب پُر کرده بودند و چند ماهی زیبا در آن انداخته و برای جلوه و صفای حوض یک کشتی کوچک جواهرنشان هم روی آب شناور کرده بودند. پادشاه و وزیران مشغول بازدید ساختمان حوض بودند. کشتی کوچک روی آب چرخ می زد و ماهی ها در آن آب روی سنگ های رنگارنگ جلوه می فروختند.

شکارچی رسید و هدیه خود را تقدیم کرد و چون آن را در آب انداختند، از تمام ماهی ها زیباتر بود. پادشاه از دیدن آن ماهی خوش وقت شد و دستور داد هزار تومان به شکارچی پاداش بدهند.



یکی از نزدیکان پادشاه که وزیر حسابر بود، از این جایزه بزرگ شگفت زده شد و آهسته به پادشاه گفت: قربان، صیاد با گرفتن صد تومان هم خوشحال می شود و این پاداش برای یک ماهی خیلی زیاد است، چرا که دریا پر از ماهی است و ماهیگیرها بسیارند و اگر چه بخشش کار پسندیده ای است، ولی اسراف به خزانه زیان می رساند و دیگران هم در طمع می افتند.

پادشاه جواب داد: حالا گذشته است، من به او هزار تومان وعده کردم و به قول خود وفا خواهم کرد.

وزیر بخیل جواب داد: ممکن است حيله ای به کار ببریم که وعده خلافی نشود. از شکارچی می پرسیم که این ماهی نر است یا ماده؟ اگر گفت نر است، می گوییم ماده اش را بیاور، و اگر گفت ماده است، می گوییم نرش را بیاور و هزار تومان را بگیر، و چون دیگر نمی توانست مانند این ماهی را پیدا کند، شرمنده می شود. بعد به جای هزار تومان، صد تومان پاداش می دهیم و او هم راضی و خوشحال برمی گردد.

پادشاه سکوت کرد و از شکارچی پرسیدند: خُب، آقای صیّاد، این ماهی که آورده ای نر است یا ماده است؟

شکارچی پیر که مردی تجربه دیده و باهوش بود، از گفت و گوی آهسته وزیر با پادشاه در فکر افتاده بود که آیا در باره من چه صحبتی می کنند و حالا در برابر این پرسش نمی دانست چه بگوید. ناگهان حرف طلبه های دیروز به خاطرش رسید و با خود گفت، خوب درسی یاد گرفته ام و جواب داد: قربان، این ماهی نه ماده است و نه نر است، بلکه خنثی است.

همه حاضران از این حرف به خنده افتادند، پادشاه نیز از حاضر جوابی شکارچی خوشش آمد و فرمود: حالا که چنین است، پس دو هزار تومان به صیاد بدهید.

صیّاد انعام خود را گرفت و خرّم و خوشحال به خانه برگشت و با خود گفت: راست گفته اند که یاد گرفتن هر چیزی، روزی به کار می آید. اگرچه یک درس یا یک واژه باشد.